نصایح شاعر به شاه

تقریبا هزار سال پیش

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان‏ اسان آرد بچنگ مملکت،آسان! وحشی چیزیست ملک و دانم از آن این‏ کو نشود هیچ‏گونه بسته بانسان. بندش عدلست و چون بعدل ببندیش‏ انسی گیردد،همه دگر شودش سان. کیست که گوید ترا مگو،نخوری می، می خورو داد طرب ز بستان بستان! شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن؟ این همه دانند کودکان دبستان! شاه چو در کار خویش باشد بیدار بسته عدو را برد ز باغ بزندان. مار بود دشمن و بکندن دندانش‏ رو مشو ایمن،اگرت باید دندان! از عدو آنگاه کن حذر که شود دوست‏ وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان. نامه نعمت ز شکر عنوان دارد، بتوان دانست حشونامه ز عنوان. شاه چو بر خود قبای عجب کند راست‏ خصم بدردش تا به بند گریبان. غره نگردد بعزّ پیل و عماری‏ هرکه بدیدست ذل اشتر و پالان. مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن‏ کز پی کاری شده است گردون گردان. مأمون،آن کز ملوک دولت اسلام‏ هرگز چون او ندیده تازی و دهقان‏ جبه‏ای از خزا بداشت بر تن چندانک‏ سودو فرو سوده گشت بروی خلقان‏ مرند ما را از آن فزود تعجب، کردند از وی سئوال از سبب آن. گفت:ز شاهان حدیث ماند باقی‏ در عرب و در عجم،نه توزی و کتان. شاه چو بر خزّ و بزّ نشیند و خسبد بر تن او بس گران نماید خفتان. ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین‏ دادش نتوان باب حوض و بریحان. چون دل لشگر ملک نگاه ندارد درگه ایوان چنان‏که درگه میدان، کار چو پیش آیدش،بود که بمیدان‏ خواری بیند ز خوار کردهء ایوان، گرچه شود لشگری بسیم قوی دل، آخر دل گرمیئی ببایدش از خوان. دار نکو مر پزشک را گه صحت‏ تات نکو دارد او بدارو و درمان‏ شاه هنرپیشه شیر میدان مسعود، بسته سعادت همیشه با او پیمان. خسرو ایران توئی و بودی و باشی‏ گرچه فرو دست غره گشت بعصیان

ابو حنیفه اسکافی